

عدالت

روزی اعلیحضرت ناصرالدین شاه قاجار در تابستان در عمارت ملوکانه سلطنت آباد دراز کشیده بودند؛ در حالی که درباریان در پایین نشسته، با پادشاه به طور محرمانه صحبت می‌کردند. شاه در اثنای سخن گفت:

چرا انوشیروان را عادل می‌گفتند؟ مگر من عادل نیستم؟
 احدی جسارت نکرد که پاسخ دهد. شاه دوباره پرسید:

آیا بین شما هیچ کس نیست که جواب بدهد؟
 باز کسی جواب نداد. ادامه سکوت همه را در معرض خطر قرار می‌داد. سرانجام حکیم الممالک مرگ را پیش نظر آورد و با تردید گفت:

قربانت شوم. انوشیروان را عادل می‌گفتند برای این که عادل بود.
 شاه ابروی خود را در هم کشید و گفت: آیا ناصرالدین شاه عادل نیست؟
 باز سکوت و هم آور جلسه را فراگرفت. پس از مدتی ناگزیر حکیم الممالک مرگ خود را در نظر آورد و حرف اول خود را تکرار کرد. شاه بیشتر ابرو درهم کشید و سؤال نخستین خود را باز بر زبان آورد. مجدداً سکوت مرگبار بر دربار حاکم شد. ناگزیر حکیم الممالک شانه‌های خود را حرکت داد و دست خود را باز کرد. آنگاه شاه با کمال تحقیر گفت:

ای فلان فلان شده‌ها! من یقین دارم که اگر انوشیروان هم مثل شما الواط رشوه‌خوار و نادرست در دور و بر خود داشت، هیچ وقت ممکن نبود او را عادل بگویند!
 همه جواب دادند: قربانت گردیم. قبله عالم حقیقت را فرمودند!!!

برو به جهنم

در زمان آغا محمد خان قاجار، شخصی از حاکم شهر خود که با صدر اعظم نسبت داشت، نزد صدر اعظم شکایت برد.
 صدر اعظم دانست حق با شاکی است گفت: اشکالی ندارد، می‌توانی به اصفهان بروی.
 مرد گفت: اصفهان در اختیار پسر برادر شماست.
 گفت: پس به شیراز برو.
 او گفت: شیراز هم در اختیار خواهر زاده شماست.
 گفت: پس به تبریز برو.
 گفت: آنجا هم در دست نوه شماست.
 صدر اعظم بلند شد و با عصبانیت فریاد زد: چه می‌دانی برو به جهنم.
 مرد با خونسردی گفت: متأسفانه آنجا هم مرحوم پدر شما حضور دارد.

ترکش بی سواد

دکتر رو به مجروح کرد و برای این که درد او را تسکین بدهد گفت: «پشت لباس نوشته‌ای ورود هر گونه تیر و ترکش ممنوع. اما با این حال، مجروح شده‌ای». گفت: «دکتر ترکش بی سواد بوده تقصیر من چیه!»

موسیقی قور باغه

شهید حمزه بابایی همراه عده‌ای از رزمندگان به منطقه عملیاتی بدر رفته بودند، نمی‌دانستند منطقه خودی است یا تحت تصرف دشمن، پس از مدتی جست‌وجو به نتیجه‌ای نرسیدند. کم‌کم بچه‌ها روحیه‌شان را نیز از دست می‌دادند. حمزه بابایی که استاد تقویت روحیه بود به شوخی رو به بچه‌ها کرد و گفت: یک راه شناخت خیلی خوب پیدا کردم. همه خوشحال گرد او جمع شدند و سؤال کردند هان بگو، از کجا می‌شود فهمید وضعیت منطقه را؟ زود بگو.

او در حالی که می‌خندید گفت: از قورباغه‌ها! اگر موسیقی آنها در دستگاه، شور باشد یعنی «قور قور» بکنند منطقه خودی است و اگر در دستگاه ابوعطا بخوانند و «القور القور» بکنند، منطقه در تصرف عراقی‌هاست.

پس از این شوخی، خنده روی لب‌های رزمندگان نشست و با روحیه عالی شروع به جست‌وجو جهت یافتن نیروهای خودی کردند.

بار کردن!
آره خوبه فحش بده. زود باش. بگو مرگ بر آمریکا!
نه اینطوری دستت را تکان نده. نکنه می‌خواهی انگشتر عقیق ات را به رخ ما بکشی؟!
آره. بگو تو موری ما سلیمان خاطر. بزن تو بر جکش.

آن دو هی دستپاچه می‌شدند و گاهی وقت‌ها به ما تشر می‌زدند. کمک آر پی جی زن جلو پرید و موشک انداز را داد دست آر پی جی زن و گفت: «سرش را گرم کن، گراش را بگیر تا موشک را آماده کنیم!» و مشغول بستن لوله خرج به ته موشک شد. کمک تیربارچی هم بهش برخورد و پرید تیربار را آورد و داد دست تیربارچی و گفت: الان برات نوار آماده می‌کنم. قلق‌گیری اسلحه را بکن که آمدم!» و شروع کرد به فشنگ فرو کردن تو نوار فلزی. آن قدر کولی بازی درآوردیم که یک هو آن دو دعوایشان یادشان رفت و زدند زیر خنده. ما اول کمی قیافه گرفتیم و بعد گفتیم: «به. ما را باش که فکر می‌کردیم الانه شاهد یک دعوی مشتی می‌شویم. بروید بابا! از شماها دعوا کن در نمی‌آد!

از کتاب رفاقت به سبک تانک

موتور سواری

فرمانده با شور و حرارت مشغول صحبت بود، وظایف را تقسیم می‌کرد و گروه‌ها یکی‌یکی توجیه می‌شدند. یک دفعه یادش آمد باید خبری را به قرارگاه برساند. سرش را چرخاند؛ پسر بچه‌ای بسیجی را توی جمع دید و گفت: «تو پاشو با اون موتور سریع برو عقب این پیغام رو بده.» پسر بچه بلند شد. خواست بگوید موتور سواری بلد نیستم، ولی فرمانده آنقدر با ابهت گفته بود که نتوانست. دوید سمت موتور، موتور را توی دست گرفت و شروع کرد به دویدن. صدای خنده همه رزمنده‌ها بلند شد.

راوی - مهدی قزلی - وبلاگ طنز جبهه

دعوا

نمی‌دانم چه شد که کشکی کشکی آر پی جی زن و تیربارچی دسته‌مان حرفشان شد و کم‌کم شروع کردند به تند حرف زدن و «من آنم که رستم بود پهلوان» کردن. اول کار جدی نگرفتیمشان. اما کمی که گذشت و دیدیم که نه بابا قضیه جدی است و الان است که دل و جگر همدیگر را به سیخ بکشند، با یک اشاره از مسئول دسته، افتادیم به کار.

اول من نشستم پیش آر پی جی زن که ترش کرده بود و موقع حرف زدن قطرات بزاقش بیرون می‌پرید. یک کلاهخود دادم دست تیربارچی و گفتم: «بگذار سرت خیس نشوی. هوا سرده می‌چایی!» تیربارچی کلاهخود را سرش گذاشت و حرفش را ادامه داد. رو کردم به آر پی جی زن و خیلی جدی گفتم: «خوبه. خوب داری پیش می‌روی. اما مواظب باش نخندی. بارک الله.» کم‌کم بچه‌های دیگر مثل دو تیم دور و بر آن دو نشستند و شروع کردن به تیکه

